

دکتر شمس الدین احمد  
دکتر کے، این پانڈیت

داستانِ محلی

# سن کسر

یکی یوں و یکی نبود غیر از خدا هیچ کسی نبود۔  
در خانہ دہقانی پسری بود و دختری۔ اسم آن دختر سن کسر گذاشتند۔  
روزی برادرش از مدرسہ برگشت و میخواست تا باہر بخورد۔ قضا را موی از میان  
چلو در آمد۔ آن را در دست گرفت و میگفت۔ "آنکہ این موی از انست  
زن من است۔" آنکہ این موی از انست زن من است۔" وہی تکرار میکرد۔  
گفت: "جان من! ممکن است کہ از آن من باشد۔" پسر باز ہم بہاں حسرت فر  
زد۔ خواہش گفت: "ممكن است کہ از آن من باشد، ولے باز برادر  
بہاں حسرت فر از زد۔ سن کسر بر آشت و از خانہ در رفت و از دیکہ  
میشرو روز بغروب رسید۔ ترسید و گریہ آغاز کرد کہ چہ کنم و کجا روم۔  
درویشی را بر آن طرف گذر افتاد و بدو گفت: "دختر جان! چہا گریہ  
گفت: "من از خانہ فرار کردم چون برادر من فحش دادہ۔ حالاً میت  
کجا روم و چہ کنم۔"

درویش را دلش برای او سوخت۔ از جیبش ہفت تادانہ برآ  
و بہ سن کسر گفت: "دختر جان! بگیر این ہفت تادانہ را۔ اینہارا بکار  
ہفت تادانہ می روید۔ تو برو بالای یکی ازین درخت ہا و ہما سجا باش۔  
"ہیچ خطر تو نمیرسد۔"

سن کسر آن ہفت دانہ را گرفت و بکارید۔ در یک چشم زدن از  
ہفت درخت روئید و قد آدرشد۔ دختر بالای یکی از آنہا رفت و  
سراں نشست۔ در ہماں آواں پدر و برادر او در پی او آمدند۔ چون

را روی درختی دیدند اول از شخیلی سماجت کردند تا بیاید پائین و برگردد بخانه  
 و لے دختر قبول نہ کرد۔ بالاخرہ پدرش عصبانی شد و تبری آورد و شروع کرد تا آن  
 درخت را از بیخ بکند۔ چون نزدیک بود کہ بر افتد، سن کسر با عجلت روی درخت  
 دیگر پرید۔ ولی پدرش باز شروع بر بدین آن درخت کرد۔ و دختر از آن پیدہ روی درخت  
 سوم نشست۔ پدرش آن را نیز قطع کردن آغاز کرد۔ نزدیک بود کہ درخت روی  
 زمین بیفتد کہ سن کسر روی درخت چہارم پرید و مینظر تا رسید۔ بدرخت ہنتم۔  
 چون نزدیک بود کہ پدرش درخت ہنتمین را نیز از پا در آورد، سن کسر در زم شد و  
 رو بسوی ماہ کرد و باواز بلند گفت: "مادر بزرگ ماہ ہنتر بانست را ببیند از پائین  
 تا بیایم بالا پہلوی تو۔"

مادر بزرگ ماہ نزدانش را پائین بیتداخت و از روی اشعہ سن کسر بالای  
 بالا رفت تا رسید پہلوی ماہ۔ پدر و برادرش غمگین شدند۔ خیلی وقت انتظار کشیدند  
 بالاخرہ ناچار و نا امید بخانہ خود برگشتند۔

سن کسر در آسمان پہلوی ماہ زندگی میکرد۔ روزی ماہ باو گفت: "سن کسر  
 جان! موہایم را شانہ کن، اما موہایم باش، شانہ بر فرق نخورد۔ اگر این طور شد  
 موہم در می آید و من عصبانی خواہم شد۔" سن کسر قبول کرد و شروع بشانہ زدن کرد۔  
 اما مغلط خورد و شانہ اش بجای خورد کہ ماہ منع کرده بود۔ موہای ماہ وزفت و  
 وی عصبانی شد۔ او سن کسر را از آسمان بدر راند و بسوی زمین پرتاب کرد۔ غلطان  
 غلطان سن کسر توی لائہ زانعی افتاد۔ آن زانغ فرزندمی نداشت۔ شب چون  
 بر لائہ خود رسید آنجا دختر می را دید۔ پرسید: "تو کیستی و اینجا آمدی چکار؟"

سن کسر بچفتش گرفت و سر گذشت خود را با د حالی کرد۔ زانغ پیردش برآ  
 سن کسر خیلی سوخت و گفت: "تو اینجا بمان۔ من فرزندمی ندارم۔ حالا من ترا  
 بعنوان دختر می پذیرم و تو مرا بعنوان بابا بپندیر۔"

از آن روز بعد سن کسر با رامت تمام در لائہ زانغ زندگی میکرد و بابا زانغ  
 برای دلجوئی او از ہرزنگ و رقم چیز می آورد۔ اتفاقاً مادر سن کسر کہ ہموارہ

در باز یابی دخترش زحمت با میکشید، روزی نزدیک لانه تراغ رسید. چون دخترش را دید چشمهایش پر آب شد. از سن کسر بسیار سماجت کرد تا بگوید و بخانه، اما بمحصول مقصد نرسید. مادرش داد زد. «بیایا سن کسری جان، بعتگانت به پدر رفته است. جواب داد. «مادر جان! من پائین نمی آیم.» مادرش گفت: «بیایا دختر جان، بعتگانت به پدر رفته است. جواب داد. «مادر جان! من هرگز پائین نمی آیم.»

بالاخره شب شد و مادر سن کسر خسته و کوفته بخانه اش برگشت. چون بابا تراغ به لانه اش برگشت دید که سن کسر گریه میکند. پرسید: «دخترم! چرا گریه میکنی؟» سن کسر گفت: «بابا تراغ! من بعتگان را میخواهم.» «بابا تراغ گفت: «جانم فدای تو باد و دخترم! فردا می آرم.» و فردا بابا تراغ به ای سن کسر بعتگان را تهیه میکند.

روز دیگر پدر سن کسر آنجایی آید. او هم از وی خواهش کرد که بیاید پائین تا برگردد بخانه. ولی سن کسر به هیچ وجه قبول نمیکند. پدرش با او میگوید: «سن کسر عزیزم! بیایا پائین، چرخ رنگین رسیدگی تو به پدر رفته است.» سن کسر جواب میدهد: «پدرم! من هرگز پائین نمی آیم.» پدرش باز میگوید: «سن کسر عزیزم! بیایا پائین. چرخ رنگین رسیدگی تو به پدر رفته است.» آخر شب میشود و پدر سن کسر خسته و کوفته بخانه برگشت. چون بابا تراغ رسید تو می لانه دید که سن کسر دارد گریه میکند. بابا تراغ ازش می پرسد: «دخترم! داری چرا گریه میکنی؟» سن کسر میگوید: «بابا تراغ! من چرخ رنگین رسیدگی را میخواهم.» «بابا تراغ گفت: «بابا تراغ فدای تو باد! فردا چرخ رنگین رسیدگی را برایت خواهیم آورد.» و فردا بابا تراغ چرخ را میآورد.

روز دیگر پدر سن کسر میآید و او هم ازش خیلی انتماس میکند تا بیاید پائین و برگردد بخانه. سن کسر به هیچ وجه قبول نمیکند. بالاخره با او میگوید: «بیایا پائین! من هرگز پائین نمی آیم.» «بابا تراغ گفت: «بابا تراغ فدای تو باد! فردا پائین رسیدگی را برایت خواهیم آورد.» و فردا پائین رسیدگی را میآورد.

«برادر من! من هیچ وقت پائین نمی آیم» - «برادرش باز میگوید» - «بیا پائین  
سن کسر جان! لباس های عروسی تان به در رفته است» - «سن کسر گفت»  
برادر من! من هیچ وقت پائین نمی آیم» - «بالآخره شب شد و برادرش خسته و  
کوفته بخانه اش برگشت» -

چون بابا زانغ آمد بلانه دید که سن کسر گریه میکند - بابا زانغ می پرسد -  
«دختر جان! چرا گریه میکنی؟» - «سن کسر جواب داد: «من زیور طلایی و  
لیاس های عروسی را میخواهم» - «بابا زانغ گفت: بابا زانغ فدای تو باد!  
زیور طلایی و لباس های عروسی را فردا برایت می آورم» - «و فردای آنروز  
بابا زانغ برای سن کسر زیور طلایی و لباس عروسی را تهیه میکند» -

روزها میگذشت و سن کسر در لانه زانغ لباس عروسی و زیور طلایی  
را پوشیده چرخ رسی میکرد - روزی پادشاه آن کشور به همراهی وزیرانش  
برای شکار بیرون آمد و از قضا از همین جا گذرش افتاد - و صدای چک  
چک چرخ در گوش وی طینن انداخت - همراهان پادشاه چون نگاه کردند دیدند  
که زنی مثل حور و پری مشغول چرخ رسی است -

پادشاه عاشق این زن می شود و پا و میگوید: ترا سوگند بان خدای که  
ترا و مرا خلق نموده، باید راست بگویی، تو پری هستی یا انسان؟

سن کسر جواب می دهد - «سوگند بان خدای که مرا آفرید، من انسانم  
و اسم من سن کسر است» - «پادشاه گفت: پس جای تو میان لانه زانغ  
نیست - تو بیا پائین تا من در قصر خودم جای ترا می سازم» - «سن کسر جواب  
داد: تا وقتی که بابا زانغ بر نمی گردد و مرا اجازه نمی دهد، من اینجا را ترک نخواهم  
گفت» - «پادشاه می گوید: بابا زانغ تو کی می آید؟»

سن کسر جواب می دهد: «شب» -

پادشاه میگوید: «من انتظار میکشم» -

ولی همان وقت وزیر پادشاه میگوید: «پادشاهم! انباید تا شب منتظر

باشیم چون بقصر خیلی دیر میرسیم و راه هم فوق العاده خطرناک است. -  
 پادشاه باد میگویی: "وزیر من! پس چه بکنم؟ من بیدار شدن  
 کسرنمی توانم بقصر برگردم. - وزیر جواب میدهد: "پادشاهم! ما سن کسر  
 را با خود همراه خواهیم برد. اگر خودش از درخت پائین نمی آید، ما درخت  
 را قطع میکنیم و سن کسر بخودی خود پای قدم مبارک میرسد. - پادشاه  
 گفت: هر چه میخواهی بکن. بدون او نمی توانم آرام بگیرم. -  
 وزیر به سن کسر گفت تا بیاید پائین. جواب داد که بدون اجازه بابازاغ  
 پائین نمی آیم. بالاخر با هر وزیر تبرزنه های آیند و شروع میکنند بریدن درخت.  
 سن کسر با آنها زشت میگویی. "هر که درخت پوشیده بابازاغ را برود، خدا  
 تبر بگوشش بیند از هر که درخت پوشیده بابازاغ را برود، خدا تبر بگوشش بیند از  
 اما تبر دار با بگوشش نمی دهند و درخت را می برند و سن کسر با درخت پائین  
 فرود می آید. پادشاه او را میگیرد و بکاخ خود می آورد.

پادشاه سابقاً شش تا زن گرفته است و انیک سن کسرن هفتم  
 اوست. روزی اعلام میدارد که بین هفت تا زن وی آنکس شهبانو خواهد  
 شد که داری صفات عالی باشد. هر هفت را فرا میخواند و میگویی: "من بشما  
 مقداری شالی خواهم داد. هر که زودتر از دیگران پوست را از شالی در آورد،  
 شهبانوی من خواهد شد."

زنان پادشاه شالی را برده بسوی کاخ خود میروند. سن کسر نیز شالی  
 را برده بکاخ خود میرود. وی بر روزن می نشیند و گریه آغاز می کند که چکنم  
 چون نمیدانم چطور باید پوست از شالی در آورد. در انتظار است که بابازاغ  
 ناگهان از طرفی سبز شود تا مشکل خویش بر او گوید. اتفاقاً بابازاغ بیخ  
 زنان میرسد و سن کسر را بغل میکند. سن کسر در حال گریه ماجرا را با او باز  
 میگوید. "بابازاغ پادشاه میخواهد برای خودش انتخاب یک شهبانو نماید.  
 گفته است هر که پیش از همه بمنج را آورد، شهبانوی من خواهد شد.

بابازاغ گفت: "سرت گروم! این کاری نیست که تو باید ناراحت شوی".  
 همان ساعت رفت و تمام پرستوها را احکم داد تا در کاخ سن کسر  
 جمع آیند. در یک چشم زدن پوست شالی را بکنند. پوست را یک طرف ریختند  
 و برنج را بطرف دیگر سن کسر خیلی خوش حال شد. بر شهبها را برداشت و پیش  
 پادشاه رفت. در راه پادشاه را دیدند که از او پرسیدند: "سن  
 کسر! تو چطور توانستی بدین زودی پوست اشالی را بکنی؟" آنها هنوز در  
 اول کار بودند.

سن کسر گفت: "من تمام شالی را را تو می رود خانه ریختم همراه با ماون و ماون  
 فوری از آب برنج صاف شده بیرون آمد." همه زنهای پادشاه رفتند و  
 شالی را تو می رود خانه ریختند با ماون و ماون کوبهای خودشان.

سن کسر برنج را با پادشاه بفرستد که در لی زنهای دیگر از ماون و دسته  
 نشان گذاشتند. تا چه رسد به شالی و پوست.

پادشاه از چیره دستی سن کسر شاد گشت و با دیگر ششش زنانی قهر کرد.  
 روز دیگر امر فرمود تا بهم زنهای وی کاخ های خودشان را گل شوی کنند و  
 خانه هر که تمیز باشد و پیرایه شاهبانی خود برگزینند.

همه بکاخ های خودشان مراجعت کردند و بگل شوی آغاز کردند. اما سن  
 کسر مات و منگ نشست چون هیچ وقت گل شوی نکرده بود.  
 مدین دوران یا بابازاغ از طرفی نمودار شد و سن کسر باو گفت: بابام زاغ  
 امروز پادشاه دستور داد تا کاخ های را گل شوی کنیم و کاخ هر که تمیز و لطیف  
 باشد و پیرایه عنوان شاهبانی قبول خواهد کرد. بابازاغ گفت: "سرت  
 سرت! چیزی نیست. چرا گریه میکنی؟"

زاغ همه جا گشت و تمام پرستوها و کنجشها را احکم داد تا بیایند  
 و خانه سن کسر را تمیز کنند. هر یکی از آنها رنگ های مختلف و عرق کلاب

گیر آورده حاضر شدند و در یک چشم زدن کاخ سن کسر را هر چه تمیز و قشنگ ممکن بود ساختند. سن کسر با مشاهده این تروتازگی بسیار خوش حال شد و برفت تا از پادشاه دعوت کند بیاید و ملاحظه نماید. در راه پادشاه دیگر شاه بر خورد کرد و ایشان سوال کردند چطور شد که به آن زودی میتوانست کاخ خود را تروتیمیز کرده بصورت عالی در آورد. وی پاسخ داد "آمی با من گل و خاکستر و آشغال را آوردم و با آن اطاق هایم را گل شویی کردم. همین است که بزودی تمام شد. هر شش تا زن رفتند و گل و خاکستر و آشغال را آورده کلنجای خود را داشتند تمیز میکردند. چون پادشاه توی این کاخ را دید شد از عفت و گند غش گرفت اما در مقابل آن خانه سن کسر بسیار تمیز و رنگ زده بود و از مشک و گلاب و باغش معطر شد. از سن کسر بسیار راضی شد و یازدهای دیگر قهر شدند. روز دیگر جلوی آنها اعلام داشت "هر ملکه باید در خانه خود ضیافتی بپزد هر که ضیافتش لذیذترین باشد شاه پنهانوی اول خواهد بود."

همه با بر کاخ خود رفتند تا ضیافت را حاضر کنند. سن کسر جلوی پنجره نشست و داشت گریه میکرد چون تا آن روز هیچ وقت غذائی نه بخته بود. در همین حال بابازاغ از طرفی سبز شد سن کسر با او گفت "بابازاغ! امروز پادشاه امر فرمود است برایش ضیافتی بس لذیذ بپزیم و هر که ضیافتش لذیذتر از دیگران باشد شاه پنهانوی اول خواهد شد."

بابازاغ گفت! قربان سرت گرم! باز هم چه جای گریه است؟  
همان ساعت رفت و به پرستوها و کجشکها.

را دستور داد. آنها یک یک در کاخ سن کسر آمدند و اسباب غذایزی از قسم روغن و زعفران و ادویه و گوشت را با خود آوردند و در یک چشم زدن یک ضیافتی بس لذیذ و پلو بسیار گوارا بخته بر سن کسر تقدیم داشتند. سن کسر بسیار خوشحال شد و رفت تا پادشاه را دعوت کند بیاید. در راه با زندهای دیگر شاه بر خورد کرد آنها از شپرسیدند. "سن کسر! چطور شد که بدین زودی غذا را بخته حاضر

کردی - ۹

سن کسر جواب داد - "آی! من غار و خجک آوردم! بجای آب جوش، آب  
سگنده تویش ریختم و بجای ادویه، نجاست - همین است که بزودی  
فنا را حاضر کردم -"

آن شش زن پادشاه رفتند و غار و خجک آوردند و همان کار کردند  
که سن کسر گفته بود چون پادشاه برای ملاحظه آمد از هر شش کاخ تف زنان  
بیرون آمد و لیه در کاخ سن کسر هنیاقتی بسیار لذت را صرف نمود - بدین موجب با  
سن کسر بسیار دشمنیت نمود ولی از زنه‌های دیگرش هیچ خوشش نیامد - همان  
ساعت آن شش تا زن را متار که گفت و سن کسر را شاه‌میانوی خود اعلام کرد -  
آن دو همسر تا مدت دراز حکومت کردند